



کاربرد لطایف و حکایات ادیبانه در تبلیغ هنرمندانه

پدیدآورده (ها) : شاکر نژاد، احمد

میان رشته ای :: پیام :: تابستان 1389 - شماره 100

از 62 تا 73

آدرس ثابت : <http://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/929692>

دانلود شده توسط : مرکز مدیریت حوزه های علمیه-کتابخانه ایت الله بروجردی

تاریخ دانلود : 29/04/1395

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

www.noormags.ir

کاربرد لطایف و حکایات ادیبانه در تبلیغ فرهنگدانه

احمد شاکر نژاد *



* کارشناس ارشد ادیان و عرفان



تبلیغ دین، یک هنر است و مانند هر هنری فنون و ظرایفی دارد. یکی از این ظرایف، تبلیغ غیر مستقیم معارف دینی است. در تبلیغ اگر شنوندگان دریابند که گوینده در صدد قبولاندن مطلبی به آنان است، تأثیرپذیری آنها کمتر می‌شود؛ از این رو بهتر است مبلغ به نحوی گفته‌های خود را آرایش دهد که مطالبش به طور غیرمستقیم انتقال داده شود و گفتار، خود به خود به «نتیجه‌گیری» منتهی شود. بیان مطلب در قالب حکایت و تمثیل، یکی از عمده‌ترین راه‌های تبلیغ غیر مستقیم به شمار می‌رود.

بهره‌گیری از فنون ادبی، فرهنگ ادبی اسلام را پرورش می‌دهد؛ چراکه الفاظ فصیح و شیرین و کلام مناسب و بلیغ - که از ادبیات ریشه می‌گیرد - در جان‌ها و دل‌ها نشسته، اثر می‌گذارد. برعکس، الفاظ ناهنجار و کلام غیر بلیغ، نه تنها نقشی در نفوس مخاطب ندارد، بلکه خستگی و بی‌زاری می‌آورد. حکایت، چاشنی سخن است. سخنران باید هر چه بیشتر از تاریخ (تاریخ اسلام، ایران، جهان، زندگی‌نامه صحابه پیامبر، ائمه، علماء، دانشمندان، عارفان، مشاهیر جهان، بزرگان علم و صنعت و...) آگاه باشد تا بتواند با استفاده بجا از آنها، تأثیر سخن خویش را افزون کند. در سخنرانی، استفاده از حکایت و تمثیل، بسیار مناسب و ضروری است و این فواید را به همراه دارد: به تفهیم مطلب کمک می‌کند؛ مانع خستگی شنوندگان می‌گردد؛ سخن را در ذهن، ماندگار می‌کند؛ سخنرانی را بر گوینده آسان‌تر می‌کند؛ الگوهای داستانی، در دل‌ها بیشتر تأثیر می‌گذارند. البته برای بیان حکایت در سخنرانی، چند نکته باید رعایت شود: ۱. حکایت، تبدیل به اصل نشود که مطالب عمده نادیده گرفته شود. ۲. داستان، روشن، گویا و جذاب باشد. ۳. موجز و مختصر و دور از زواید و صحنه‌های غیر لازم و جزئیات بی فایده باشد. ۴. درست و مستند باشد؛ نه دروغ یا بی سند و ضعیف. ۵. بدآموزی نداشته باشد. ۶. حس کنجکاوی را تحریک کند. هر سخنران که بیشتر حکایت بداند و از داستان در جای مناسب استفاده کند، سخنش گیراتر خواهد بود. برای این کار، باید اهل مطالعه بود و قصه‌های سازنده را به صورت موضوعی و متناسب با هر مسئله، شناسایی کرد. دامنه حکایت بسیار وسیع است و در کتب مختلفی (چه خاص داستان یا به طور ضمنی)





آمده است. محورهای اصلی موارد عبارت‌اند از: حکایات مربوط به انبیا و ائمه، صحابه؛ داستانهای مربوط به اقوام پیشین، حکومتها و تمدن‌ها؛ شرح حال بزرگان علم و اخلاق و حکایتهای عرفانی؛ حکایات قدیمی و حوادث جدید و معاصر؛ داستانهای تخیلی و افسانه‌های قدیمی و حکایات تمثیلی.

تمثیل نیز برای محسوس ساختن معقول و عینی کردن موضوعات عقلی و ذهنی بسیار خوب است. تمثیل، هم می‌تواند در قالب حکایت مطرح شود (نظیر آنچه در داستانهای تمثیلی مثنوی یا شعرهای پروین اعتصامی یا بوستان سعدی آمده است) و هم به صورت بیان تشریحی، عادی و غیر داستانی.

البته بهتر است برای هر قشری از مخاطبان، به تناسب سطح فکر، نوع کار و شغل، زمینه‌های روحی و شرایط سنی و... تمثیلهای خاص خودشان و برگرفته از محیط زندگی و مسائل محسوس و ابزار مأنوس با آنان به کار رود. مخاطبان معمولاً از کلی‌گویی بیزارند و هر قدر مسائل، جزئی و مرتبط با متن زندگی‌شان باشد برایشان جالب‌تر است؛ از این رو استقبال از منبرهایی که سراسر آیه و روایت است به دلیل کلی‌گویی کمتر است. البته روایاتی که حکایتی را بیان می‌کنند، شیرین و جذاب هستند؛ ولی روایاتی که صرفاً بیان‌کننده مسائل علمی هستند، خسته‌کننده خواهند بود.

پس مناسب است قالب پیام با مثال‌های در خور، آمیخته شود تا جنبه‌های عینی آن برای مخاطبان شفاف و روشن شده، فوران علاقه‌مندی در چهره آنان آشکار گردد. جالب آنجا است که قرآن کریم نیز استراتژی خود را در ارائه مثال‌ها، حکایت‌ها و شاهد‌های تاریخی براساس اصل یادآوری، تذکر و تصمیم‌سازی قرار داده و می‌فرماید: «و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون»؛ خداوند برای مردم مثال‌ها می‌زند، شاید متذکر شوند | او پند گیرند و راه خویش را بیابند|.

قرآن کریم درباره استفاده از قصه و حکایت می‌فرماید: «تحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن»؛ ما بهترین حکایت‌ها را به وسیله وحی این قرآن به تو می‌گوییم.^۲

مبلغان دین مبین اسلام به پیروی از قرآن از دیر باز به این امر توجه داشته و با گام گذاشتن در خط مشی قرآنی تبلیغ، از حکایت و تمثیل برای پیام‌رسانی غیر مستقیم سود برده‌اند. با توجه به قوت ادبیات تبلیغ و خطابه در فرهنگ اسلامی شایسته است به دسترنج پیشینیان در این زمینه توجه ویژه شود. حکایت‌هایی که در این مقاله ارائه می‌شود از متون کهن فارسی گردآمده است. متون کهن اخلاقی و عرفانی، اغلب رساله‌هایی تبلیغی است که یا املائی خطبه از خطبای بزرگ اسلام است یا نگاهشده‌ی مبلغ و دانشمندی مسلمان؛ از این رو حکایت‌های زیر با اندکی تغییر در الفاظ و متناسب ساختن آنها با فضای روز می‌توانند در تبلیغ پرفایده باشند.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام در زمان خلافت خود، هنگام روز به امور مردم رسیدگی می‌کرد و شب‌ها به عبادت و راز و نیاز با خالق می‌پرداخت. عده‌ای از دوستداران حضرت گفتند: یا علی! چرا این همه خود را در رنج و مشقت می‌اندازی و برای چیست که نه در روز آسایش داری و نه هنگام شب آرام می‌گیری؟ حضرت فرمود: اگر در روز بیاسایم کار مردم نابسامان می‌شود و اگر به هنگام شب بیارامم، کار من در آخرت ضایع و بیهوده خواهد بود!^۲

یعقوب لیث صفاری^۳ مدتی پیش از آن که به پادشاهی برسد، با عده‌ای از جوانان در جایی نشستند بود. پیرمردی از نزدیکان وی نزد ایشان رسید و به یعقوب گفت: ای یعقوب! تو جوانی خوب‌روی و رشید و شایسته‌ای، اسباب و لوازم دامادی آماده کن تا دختری از بزرگان را برای تو خواستگاری کنم. یعقوب گفت: ای پدر! عروسی که من می‌خواهم و لوازمی که برای دامادی نیاز است، هر دو را یافته و اکنون در اندیشه آنها هستم. وسیله دامادی من این شمشیر و عروس من ممالک شرق و غرب است که باید به خواستگاری آنها بروم:

عروس ملک، کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار زنده

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

از احمد بن عبدالله خجستانی^۴ پرسیدند: تو پیش از اینها، خربنده^۵ بودی، چگونه فرمانروای خراسان شدی؟ پاسخ داد: روزی در بادغیس،^۶ دیوان اشعار حنظله بادغیسی^۷ را مطالعه می‌کردم که به این دو بیت رسیدم:

مهتری گر به کام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

اراده‌ای در من جوشید که دیگر به هیچ وجه نمی‌توانستم شرایط زندگی خودم را تحمل کنم. پس خرها را فروختم، اسبی خریدم، از سرزمین خود کوچ کردم و به خدمت علی بن لیث رسیدم که برادر یعقوب بن لیث^۸ و عمرو بن لیث بود و آنقدر ترقی کردم که همه خراسان را تحت سلطه خود درآوردم و این همه، نتیجه همان دو بیعت شعر بود.^۹

عمر بن عبدالعزیز در آن وقت که خلیفه بود، شبی چیزی می‌نوشت و نور چراغ روی در نقصان داشت، مهمان که حاضر بود گفت: اگر دستوری باشد چراغ را اصلاح کنم؟ امیرالمؤمنین فرمود که مهمان را خدمت فرمودن مروت نباشد. گفت: خادمی را آواز دهم تا بدین مهم قیام نماید. فرمود که از برای این قدر کار استراحت بر زبردستان خود مکدر نباید کرد. پس خود برخاست و روغن در چراغ ریخت و گفت: این تواضع از جاه و منزلت و منصب خلافت من هیچ کم نکرد.^{۱۲}

سخن حق گفتن

مردی یمنی نزد حجاج بن یوسف رفت و با او به مناظره و گفت‌وگو پرداخت. حجاج حال برادر خود را - که حاکم یمن بود - پرسید. مرد یمنی گفت: بسیار فربه و بزرگ جثه و تر و تازه است. حجاج گفت: از بدن او نمی‌پرسم، از عدل و انصاف او مرا آگاه کن. مرد گفت: او بسیار بی‌رحم، ظالم، بدکار، خونریز و بی‌باک است. حجاج گفت: چرا نزد بزرگ‌تر او نمی‌روید و شکایت نمی‌کنید تا او را از ظلم و ستم منع کند؟ گفت: آن کس که از او بزرگ‌تر است، هزار بار از او ظالم‌تر است! حجاج گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: آری! تو حجاج بن یوسف ثقفی هستی و او برادر توست. گفت: از من نترسیدی که این سخنان گستاخانه را بر زبان آوردی؟ مرد یمنی گفت: هر کس که از خدا بترسد از بنده او نمی‌هراسد و هر کس سخن حق گوید از باطل نمی‌ترسد.

حجاج گفت: از قبایل عرب کدام یک بهتر است؟

گفت: بنی‌هاشم! زیرا محمد رسول الله ﷺ از آن قبیله است. گفت: کدام قبیله بدتر است؟ یمنی گفت: قبیله ثقیف که تو و برادرت از آن طایفه هستید. حجاج | غرور و جرئت و جسارت او را تحسین کرد و دستور داد تا ده هزار درهم به او دادند!^{۱۳}

ذلت طمع

شنیده‌ام که شبلی^{۱۴} به مسجدی رفت تا دو رکعت نماز بخواند و ساعتی استراحت کند، در آن مسجد

کودکان درس می‌خواندند و وقت نان خوردن کودکان بود و نان می‌خوردند؛ نزدیک شبلی، دو کودک بودند، یکی پسر توانگری بود و دیگری پسر فقیری. در ظرف پسر توانگر مقداری حلوا بود و در ظرف پسر فقیر، نان خشک. آن پسر ثروتمند، مقداری حلوا خورد و پسر فقیر از او حلوا طلب کرد. پسر توانگر گفت: «اگر حلوا می‌خواهی سگ من باش» و او پذیرفت. توانگرزاده می‌گفت: «پس مثل سگان بانگ کن» و آن بیچاره چون سگان بانگ می‌کرد و از او مقداری حلوا می‌گرفت و باز دوباره بانگ می‌کرد و مقداری دیگر می‌گرفت.

شبلی به کار آنان نگاه می‌کرد و می‌گریست. مریدان پرسیدند: ای شیخ! چه رنجه به تو رسیده که گریان شده‌ای؟ گفت: ببینید که قناعت و طمع چه بر سر مردم می‌آورد. اگر آن کودک به نان خالی خود قناعت می‌کرد و طمع از حلوای دیگری می‌برید، دیگر سگ کسی همچون خود نمی‌شد. پس اگر زاهد هستی و اگر فاسق، قانع باش تا بزرگ‌ترین و بی‌باک‌ترین مردم در جهان تو باشی.^{۱۵}

عزت نفس

ابراهیم ادهم روزی به جایی برگذشت. مردی کناس^{۱۶} را دید که آب خانه‌ای^{۱۷} پاک همی‌کرد و همی‌گفت: آرام بگیر و گرنه کاری سخت‌تر از این به تو می‌دهم تا تن به کار دهی. ابراهیم نگاه کرد تا آن حدیث با که همی‌گوید. کس را ندید، تنها او بود اندر چاهی. چون به خانه آمد کس فرستاد تا آن مرد را بخواندند. او را گفت: تو در آن چاه، آن پند، که را همی‌دادی؟ مرد گفت: تن خویش را که از آن کار کراهیت همی‌داشت و مزد بسته بودم، کار تمام بایست کردن. او را گفتم که اگر این کار مردمان، به نصیحت کنی و گرنه از این سخت‌تر کاری فرایش تو دارم. ابراهیم بن ادهم گفت: از این سخت‌تر و بدتر اندر جهان چه کار است؟ مرد گفت: نیازمندی به مردمان، از این بدتر و سخت‌تر است بسیار.^{۱۸}

رهایی از منت

ثروتمندی به حکیمی گفت: صد دینار زر دارم و می‌خواهم به تو بدهم، نظر شما چیست؟ گفت: اگر بدهی برای تو بهتر است که بر من منت می‌گذاری و اگر ندهی برای من بهتر است؛ زیرا از زیر بار منت تو رهایی می‌یابم.^{۱۹}

اسکندر مردی بزرگ را از کاردارانِ خویش معزول کرد از
 عملی بزرگ و عملی دادش دون و خسیس. مرد روزی به درگاه
 آمد. سکندر او را گفت: چگونه می‌بینی عمل خویش؟ گفت:
 زندگانی ملک دراز باد! مرد به عمل، بزرگ نباشد، بلکه عمل
 به مرد، نیک و شریف گردد؛ به نیکو سیرتی و انصاف دادن و عدل و دادگستریدن. سکندر را این سخن
 خوش آمد و همان عمل بدو باز داد و او را برکشید.^{۲۰}
 حکیمی را اسیر گرفتند و در معرض فروش گذاشتند. چون بخواستند خریدن گفتند: از نژادش بپرسید.
 گفت: از نژادم چه پرسید، از خودم پرسید!^{۲۱}

روزی مأمون موبدان را بخواند و گفت: بدان وقت که پادشاهان شما به ولایت عجم پادشاهی
 کردند، هیچ کس را این سخاوت بوده است که من دارم؟
 موبدان گفتند: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! ایشان را سه چیز بود که شما را نیست: یکی آنکه از
 مردمان چیز به اندازه ستندگی و به اندازه دادندی و دیگر آنکه از آنجا ستندگی که شایستی و بدانجا
 دادندی که بایستی، دیگر آنکه جز گناهکار کسی را در حکومت آنان بیم نبود.
 مأمون گفت: راست گفتی و نیز پاسخ نداد و از بهر این بود که دخمه و گورخانه کسری نوشروان را
 باز کرد و بجست و چهره او را بدید همچنان تازه و جامه‌ها بر وی تازه و ناپوسیده و انگشتری دید در
 انگشت وی، نگین از یاقوت سرخ گرانبیایه که هرگز چشم مأمون گوهری بدان طراوت و خوبی و قیمتی
 ندیده بود و بر نگین وی نبشته: «به مه، نه مه به»^{۲۲}.

مردی از یونانیان، سقراط را دید که به دشت اندر، گیاه همی خورد. او را گفت: ای حکیم! اگر تو
 سلطان را خدمت کردی، تو را این گیاه نبایستی خوردن. سقراط او را گفت: اگر تو گیاه توانستیش خوردن،
 خدمت مخلوق نبایستی کردن.^{۲۳}

پادشاهی نشسته بود و پسر و غلامش در خدمت او ایستاده بودند. پادشاه از پسرش پرسید: در دنیا چه آرزویی داری؟ گفت: آرزو دارم که مقام و جلال و پادشاهی و ثروت بسیاری داشته باشم و همیشه شراب بخورم و به شکار و تفریح بپردازم. پادشاه رو به غلام کرد و پرسید: تو چه آرزویی داری؟ غلام گفت: آرزو دارم که بندگان را با لطف خود نوازش کنم و آزادگان را با کرم و بزرگواری بنده خود سازم. پادشاه غلام را آزاد کرد و توجهی به پسر نکرد.^{۲۴}

عمارَه بن حمزه^{۲۵} روزی در مجلس منصور بود و انیق^{۲۶} نشسته بود و آن روز مظالم^{۲۷} بود. مردی برپای خاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! ستم رسیده‌ام. گفت: از کی؟ گفت: از عماره بن حمزه که ضیاع^{۲۸} من به غصب^{۲۹} بستده است. بودانیق عماره را گفت: برخیز و برابر خصم بشین و حجت خویش بگوی. عماره بگفت من با خصومت او کار ندارم و اگر ضیاع آن من است به وی بخشیدم و من از جای برنخیزم که امیرالمؤمنین مرا گرامی کرده است و نشانده، من جاه و مرتبت خویش به ضیاعی نتوانم دادن. مهربان و حاضران را بلندهمت می او خوش آمد.^{۳۰}

شخصی نزد ابن سیرین^{۳۱} آمد و گفت: در خواب دیده‌ام که خون زیادی از بینی من رفت. گفت: مال بسیاری از دست تو برود. شخص دیگری آمد و گفت: من به خواب دیده‌ام که خون بسیاری از بینی من آمد، گفت: مال بسیاری به دست تو می‌آید. شاگردان گفتند: ای استاد! هر دو یک خواب دیده‌اند، چرا دو تعبیر ضد هم گفتی؟

ابن سیرین گفت: در علم تعبیر، خون نشان مال و سرمایه است و من دو تعبیر مختلف را به خاطر نوع سخن گفتن آن دو مرد انجام دادم. آن که اول آمد، گفت که «خون رفت» و من گفتم که مال زیادی از دست تو برود و آن که بعد از او آمد، گفت: دیدم که «خون آمد» و من گفتم که مال زیادی به دست خواهی آورد.^{۳۲}

پادشاهی خواب دید که همه دندان‌هایش ریخت. هنگام صبح خوابگزاری را فراخواند تا خوابش را تعبیر کند. خوابگزار گفت: همه فرزندان و خویشاوندان تو می‌میرند و تو شاهد مرگ آنها خواهی بود.

پادشاه از این تعبیر بسیار اندوهگین و غضبناک شد و دستور داد تا تمام دندان‌های خوابگزار بیچاره را کشیدند و زبانش را قطع کردند. آن‌گاه خوابگزاری دیگر را خواستند و شاه خواب خود را برای وی بازگو کرد. خوابگزار تازه، مردی دانا و خوش طبع بود. گفت: ای پادشاه! خواب شما نشانه‌ی عمر طولانی شماست و تعبیرش این است که عمر پادشاه درازتر از همه‌ی فرزندان و خویشان اوست. پادشاه به سبب حُسن تعبیر او هزار درهم به همراه اسب و خلعت انعام کرد.^{۳۳}

گویند: روزی افلاطون نشسته بود، یکی از بزرگان آن شهر به دیدن او آمد و نشست و از هر دری با او سخن گفت. در آن میانه گفت: «ای حکیم! امروز فلان مرد را دیدم که از تو سخن می‌گفت و تو را ستایش می‌کرد و می‌گفت: افلاطون مرد بزرگواری است که هیچ کس نظیر او نبوده است و نیست. خواستم که این سخن او را به تو برسانم.»

افلاطون سر خود را پایین انداخت و گریست و بسیار افسرده و دل‌تنگ شد. آن مرد گفت: «ای حکیم! من چه آزاری به تو رسانیدم که این چنین دل‌تنگ شدی؟»

افلاطون گفت: «از تو آزاری به من نرسید؛ اما برای من مصیبتی بدتر از این هست که نادانی مرا بستاید و کارهای من در نظر او پسندیده بیاید؟ نمی‌دانم که چه کار جاهلان‌های کرده‌ام که به طبع او نزدیک بود و او از آن خوشش آمد و مرا به واسطه‌ی آن ستایش کرد تا از آن کار توبه کنم و این غم من به خاطر آن است که مگر من هنوز جاهلم که جاهلان مرا می‌ستایند؟ زیرا ستوده‌ی جاهلان، مردمان جاهل‌اند.»^{۳۴}

روایت است که ابلیس در پیش موسی علیه السلام آمد و گفت: تو را سه چیز بیاموزم تا مرا از حق تعالی حاجتی خواهی. موسی گفت: آن سه چیز کدام است؟ گفت: از تندی و تیزی حذر کن که تیز، سبک‌سر بُود و من با وی چنان بازی کنم که کودکان با گوی و از زنان حذر کن که هیچ دام فرو نگسترده‌ام خلق را چون زنان و از بخیلی حذر کن که هر که را بخل بُود من دین و دنیا را بر وی به زیان آورم.^{۳۵}

بوعلی‌الیاس^{۳۶} که سپاه‌سالار نیشابور بود، به نزدیک بوعلی‌دقاق^{۳۷} آمد که عالم و زاهد روزگار بود و در پیش او به دو زانو بنشست و او را گفت: مرا پندی ده. بوعلی‌دقاق او را گفت: ای امیر! مسئله‌ای پُرسمت، بی‌نفاق جواب دهی؟ گفت: دهم. گفت: مرا بگویی که زر دوست‌تر داری یا خصم؟ گفت: زر دوست‌تر دارم. گفت: چگونه است که آنچه دوست‌تر داری و آن زر است، اینجا همی بگذاری و آنچه دوست‌نداری و آن خصم است با خویشان می‌بری. امیر را آب در چشم آمد؛ گفت: نیک پندی دادی و همه پند و حکمت اندرین سخن آمد.^{۳۸}

افلاطون را پرسیدند از چگونگی آسمان که گرد است یا چهار سوی؟ گفت: من آنجا نبوده‌ام، نمی‌دانم که گرد است یا چهار سوی و غرض وی از این گفته، نکته‌ای بود؛ و گرنه می‌دانست.^{۳۹}

گویند: امیر خلف بن احمد - که امیر سیستان بود - روزی سوار شد که به شکار برود، در نزدیکی شهر زمینی ویران دید. در آنجا ایستاد، و کیلان خود را بخواند و پرسید که این زمین از آن کیست که خراب مانده است؟

گفتند: از آن زنی بیوه است و کسی ندارد که این زمین را برای او آباد کند و کشاورزی کند.

خلف بن احمد به همسایگی آن زن گفت: این عذر شما بدتر است، چطور شما همسایه او هستید و در آبادانی زمین او را یاری نمی‌دهید؟ پس در شما چه خیر باشد؟

پس از آن سوگند یاد کرد که اگر همین امروز به آبادانی این زمین مشغول نشوید دستور می‌دهم تا شما را در همین زمین بر دار کنند.

وکیل او همه مردمان ده را بخواند و دستور امیر را به ایشان باز گفت.

گفتند: ما همین امروز به آبادانی زمین او آغاز می‌کنیم. در همان حال زمین را بکندند و هر کس از خانه و زمین خود نهال و درختانی آورد و در آنجا نشانده طوری که روز بعد زمینی آباد شده بود.^{۴۰}

حکیمی همسایه خویش را دید که سنگ از درِ سرای او برمی‌داشت و به درِ سرای خویش می‌برد. آن حکیم او را گفت: چرا این سنگ از اینجا برمی‌داری؟ گفت: معذور دارم، ندانستم که از آن توست. گفت: اگر ندانستی که از آن من است؛ ندانستی که از آن تو نیست؟!^{۴۱}



روزگارِ نوشیروان عادل مردی از مردی زمینی خرید و اندر آنجا گنجی یافت، زود به نزدیک فروشنده شد و او را خبر داد. گفت: من تو را زمین فروختم و از گنجِ خیر ندارم و ندانم، آنچه یافتی تو را مبارک باشد. گفتا: نخواهم و در مالِ کسان طمع نکنم و بدین معنی داوری میان ایشان دراز بود و پیش مَلِک عادل نوشروان رفتند و حال باز گفتند. نوشروان را خوش آمد، گفت: شما را فرزندان هستند؟ یکی گفت: من پسری دارم و دیگری گفت: من دختری دارم. نوشران گفت: با یکدیگر خویشی و پیوند کنید و دختر به پسر دهید و این گنج برایشان هزینه کنید تا هم شما را بُود هم فرزندان شما را. همچنان کردند و از یکدیگر خشنود گشتند.^{۴۲}



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



۱. سوره یوسف، آیه ۳.
۲. جواد محدثی، روش خطابه در اسلام؛ درج شده در سایت: www.qomnet.net.
۳. گنجینه لطایف (بازنویسی لطایف الطوائف اثر فخرالدین علی صفی)، به کوشش علی اکبر احمدی دارانی و مرتضی رشیدی اشجری، تهران، مؤسسه فرهنگی اهل قلم، ۱۳۸۲، ص ۴۰.
۴. مؤسس و نخستین امیر سلسله صفاری بود که برای نخستین بار پس از اسلام در ایران حکومتی بر ضد اعراب و خلیفه بغداد تشکیل داد. (۲۵۴ تا ۲۶۵ ه. ق.) وی به عیاری و جوانمردی معروف بود.
۵. گنجینه لطایف (بازنویسی لطایف الطوائف)، ص ۳۲.
۶. از فرمانروایان طاهری که پس از شکست طاهریان، به صفاریان پیوست و به واسطه کفایت خود بر خراسان تسلط یافت و قصد فتح عراق را داشت که در ۲۶۸ قمری به دست غلامان خود کشته شد.
۷. کسی که خر به کرایه می دهد.
۸. از توابع خجستان.
۹. از نخستین شاعران ایران و معاصر با طاهریان (حواشی قزوینی بر چهار مقاله، ص ۱۲۴).
۱۰. بنیان‌گذار حکومت صفاری در ۲۵۴ قمری.
۱۱. چهار مقاله، چهل حکایت (بازنویسی چهار مقاله)، ص ۶۲-۶۳.
۱۲. مکارم اخلاق (ادو رساله در اخلاق)، رضی الدین ابوجعفر محمد نیشابوری، به کوشش محمد تقی دانش‌پژوه، تهران، دانشکده علوم معقول و منقول دانشگاه تهران، ۱۳۴۱، ص ۳۹-۴۰ (بازنویسی و تلخیص).
۱۳. گنجینه لطایف (بازنویسی لطایف الطوائف)، ص ۵۸-۵۹.
۱۴. عارف معروف قرن سوم و چهارم (۲۴۷-۲۳۴ ه. ش).
۱۵. پند پدر (بازنویسی قابوس‌نامه عنصر المعالی کیکاووس)، به کوشش غلامرضا مستعلی، تهران، مؤسسه فرهنگی اهل قلم، ۱۳۸۲ (بازنویسی قابوس‌نامه)، ص ۱۶۷.
۱۶. کسی که چاه مستراح را پاک می کند.
۱۷. مستراح، دستشویی.
۱۸. خردنامه، یوسف بن علی مستوفی، به کوشش منصور ثروت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۲، ص ۳۹ (بازنویسی).
۱۹. گنجینه لطایف، ص ۸۲.
۲۰. برکشیدن؛ مرتبه کسی را افزودن. (نصیحة الملوک، صص ۱۲۸-۱۲۹).
۲۱. خردنامه، ص ۷۹ (بازنویسی).
۲۲. یعنی هر کس بهتر است، مهتر است، نه اینکه هر کس مهتر است بهتر باشد؛ به عبارت دیگر؛ مهتری به مهتری است، نه که بهتری به مهتری. نصیحة الملوک، امام محمد غزالی، به کوشش جلال الدین همای، تهران، انتشارات بابک، ۱۳۶۱، صص ۱۳۷-۱۳۸ (بازنویسی و تلخیص).
۲۳. خردنامه، ص ۸۰.
۲۴. گنجینه لطایف (بازنویسی لطایف الطوائف)، ص ۱۴۹.
۲۵. عماره بن حمزه از کاتبان و شاعران عرب است که در عهد منصور و مهدی عباسی قدر و منزلتی یافت و از جود و کرم و بلندهمتی او اخبار بسیار نقل شده است. وفاتش در ۱۹۹ هجری اتفاق افتاد.
۲۶. مراد منصور عباسی است که خلیفه دوم از آن سلسله و دوره حکومتش ۱۳۶-۱۵۸ هجری بود؛ در تاریخ گزیده می نویسد: «چون در بخل مبالغه نمودی او را ابودوانق خوانند.»
۲۷. دادخواست.
۲۸. زمین و آب و درخت.
۲۹. به غضب؛ به ستم.
۳۰. نصیحة الملوک، ص ۲۰۰.
۳۱. خوابگزار معروف که کتابی در این زمینه معروف به تعبیر خواب این سیرین دارد.
۳۲. گنجینه لطایف (بازنویسی لطایف الطوائف)، ص ۹۰-۹۱.
۳۳. همان، ص ۸۹.
۳۴. پند پدر (بازنویسی قابوس‌نامه)، ص ۳۵-۳۶.
۳۵. نصیحة الملوک، ص ۴۴.
۳۶. ابوعلی محمد بن الیاس در کتب تاریخ به عنوان «ملک کرمان» و «صاحب کرمان» معروف است و وفاتش علی المعروف در سال ۳۵۶ قمری است.
۳۷. ابوعلی حسن بن محمد دقاق نیشابوری از بزرگان عرفا و مشایخ قرن چهارم و اوایل سده پنجم هجری و از معاصران شیخ ابوسعید ابوالخیر و مریدان شیخ نصرآبادی بود.
۳۸. نصیحة الملوک، ص ۹۷-۹۸.
۳۹. خردنامه، ص ۸۱.
۴۰. روش دلاوری و جنگاوری (بازنویسی آداب الحرب و الشجاعة)، به کوشش منوچهر دانش‌پژوه، تهران، مؤسسه فرهنگی اهل قلم، ۱۳۸۲ (بازنویسی آداب الحرب و الشجاعة)، ص ۱۰۶.
۴۱. خردنامه، ص ۸۰.
۴۲. نصیحة الملوک، ص ۱۰۸-۱۰۹.